

وجود داشته دلالت بر بقای او نمیکند نهایت ایتست که دوام آن بیش و پیش از تن سالهای دراز موجود بوده و در این مدت معلومات بسیار حاصل نموده و کارها کرده است، اما بقای او در آینده مسلم نیست بلکه میتوان گفت در آمدن نفس بتن مقدمه فناى او و مانند حدوث بیماری است که هنگام زندگی نفس را گرفتار رنجها و ناخوشیها میسازد و منتهی بمرگ میشود و نیز میگوئی اینکه نفس یکبار دارای تن شود یا چندین کالبد اختیار کند اهمیتی ندارد و ما را از بیم و اندیشه آسوده نمیسازد چه در هر حال تا بقای جاودانی نفس ثابت نشده و از این جهت اطمینان نیافته ایم جای آنست که از مرگ بترسیم. ای قییس بنظر من اشکال تو این است و مخصوصاً آنرا بازگو میکنم تا چیزی از یاد فرود و اگر بخواهی کم و بیش کنی بتوانی. قییس گفت فعلاً مطلب همین است و کم و بیش ندارد.

سقراط زمانی خاموش شد آنگاه رو بار کرده گفت ای قییس برآستی مطلب تو کوچک نیست چه برای اینکه بدرستی روشن شود باید در امر کون و فساد غور کامل نمائیم پس اگر میخواهی آنچه در این موضوع برای خود من روی داده بجهت تو نقل کنم شاید برای روشن ساختن عقاید و تحصیل اطمینان خاطر از آن بهره ببری. قییس گفت بی نهایت مایلم. سقراط گفت پس گوش فرادار من در روزگار جوانی بسیار مشتاق بودم که علمی را که طبیعی نام دارد بیاموزم و بسی اهمیت میدادم باینکه شخص علت هر چیز را بفهمد و بداند سبب زایش و مرگ و هستی آن چیست و رنجی نبود که نبردم تا بدانم. اولاً آیا راست است که گرما و سرما و ظهور نوعی فساد در این دو امر باعث تکوین جانوران میشود چنانکه بعضی مدعی هستند (۱) یا فکر از خون میزاید (۲) یا از هوا (۳) یا آتش (۴) و یا اینکه

(۱) عقیده انکسائورس و بعضی از حکماست. (۲) رای انبازقلس است Empédocle

(۳) رای انکسیمانس است (Anaximène) (۴) عقیده هرقلیطوس است Héraclite

هیچکدام از این امور نیست و متشاء بینائی و شنوائی و شامه و همه حواس
 ماهمان مغز است (۱) و باحافظه و ادراك از این حواس بر میآیند و بالاخره
 علم از حافظه و ادراك حاصل میگردد، و نیز میخواستم سبب فساد آنها را
 دریابم و حتی کنجکاری خود را تا آسمانها و اعماق زمین بسط میدادم تا
 بدانم کلیه عوارض و آثار طبیعت از چه روی میدهد ولی سرانجام خود را
 در این جستجو و طلب بمنتهی درجه زبون یافتم و اینك دلیل محسوسی از
 این فقره برای تو میآورم و آن اینست که آن جستجوهای نازك مرا در
 همان اموری که پیش از آن در کمال بداهت می پنداشتم و در نزد خودم و
 دیگران از معلومات اولیه بشمار میرفت نادان ساخت و در بسیاری از
 مطالب آنچه میدانستم از یاد من برد. مثلاً در این خصوص که انسان چگونه
 رشد میکند پیش از آن بعقیده من نزد همه کس روشن بود که رشد انسان
 از خوردن و نوشیدن است و بخوراك گوشت بر گوشت و استخوان است بر
 استخوان و همچنین هر جزئی باجزای مانند خود افزوده شده و باین طریق
 آنچه نخست كوچك است بزرگ میشود و نمو میکند و سرایای آدمی
 رشد مینماید آیا بعقیده تو نظر من درست نبوده است؟ قییس گفت البته
 درست بوده است. سقراط گفت پس باقی مطلب را بشنو باز گمان میگردم
 میدانم که چرا یکی بلندتر از دیگری است و مثلاً با اندازه يك سرو کردن
 از او بیش است یا بچه سبب يك اسب از اسب دیگر بزرگتر است همچنین
 در مسائل روشن تر از این مثلاً ده زیاده از هشت است زیرا که دو بر آن
 افزوده شده و دو ذراع بیش از يك ذراع است چون دو برابر آنست.

قییس گفت مگر اکنون چه عقیده داری؟ گفت بخدا چنان خود را
 در علتها و چگونگی این امور نادان میدانم که شبهه دارم در اینکه هر گاه
 یکی را بر یکی بیفزایند آیا آن یکی که بر آن دیگری افزوده اند دو

میشود یا این و آن مجموعاً و بسبب جمع هر دو احداث دو مینمایند و تعجب و تأمل من در این است که چون آنها از هم جدا بودند هر کدام یکی بودند و پس از آنکه بهم افزوده گردیدند دوشدند. و نیز نمیفهمم چرا چون يك چیز را تقسیم میکنند این تقسیم سبب میشود که يك چیز پس از تفکیک دو شود و حال آنکه این کار عکس کار پیشین است که افزایش یکی یکی احداث دو مینمود در آنجا يك و يك دوشد بسبب ترکیب و جمع بین آنها در اینجا يك چیز دو میشود علت تفکیک و تقسیم آن، و از این گذشته نمیدانم چرا يك یکی است و حاصل اینکه بنا بر علل طبیعی چگونگی زایش و مرگ و هستی هیچ چیز را نمیدانم چون از این راه بجائی نرسیدم روش دیگر اختیار کردم و سر انجام کسی را دیدم در کتابی که منتسب بانکساغورس بود میخواند که قاعده و علت همه موجودات عقل است از این سخن بسیار شاد شدم و در نظر نهایت پسندیده آمد که علت کل امور عقل باشد زیرا فکر کردم که اگر مؤثر در موجودات عقل بوده باشد البته ترتیب آنرا بتیکوتر وجه داده است. پس اگر کسی بخواهد علت چیزی را بفهمد باید تیکوتر وجه وجود او را دریابد و بنظر من آمد که نتیجه این رای آن میشود که منظور نظر انسان در جستجوی خویش چه برای خود و چه برای دیگران باید بتنهائی این باشد که بداند بهترین و کاملترین چیزها کدام است و چون آن را یافت بالضرورة بدترین چیزها را هم یافته است چه این هر دو بيك علم شناخته میشود. باین خیال بسیار خشنود شدم از اینکه آموزگاری مانند انکساغورس یافته ام که آرزوی مرا بر آورده و علت همه چیزها را بر من معلوم خواهد کرد و فی المثل پس از آنکه گفت زمین مسطح و یا مدور است علت ضرورت آنرا بیان خواهد نمود و ثابت خواهد کرد که کیفیت موجوده تیکوترین احوال. و نیز هر گاه مدعی شود که زمین در مره -

واقع است امیدوار بودم روشن کند که از چه جهت مرکزیت برای زمین بهترین حالات است و بر آن بودم که چون این معلومات را بدست آوردم دنبال علل دیگر نروم و همچنین عزم داشتم درباره خورشید و ماه و ستارگان دیگر از او پرسش کنم تا علل حرکات و گردش و همه احوال آنها را معلوم نمایم و بدانم بچه جهت آنچه برای آنها روی میدهد بهترین وجوه است زیرا تصور میکردم که چون همه ترتیبات را منتسب بعقل مینماید علت دیگر برای آن احوال قائل نخواهد بود جز اینکه آن نیکوترین وجوه است، و نیز امیدوار بودم که چون این علت را بالخصوص و بالعموم نمایان کرد بر من معلوم خواهد نمود که خیر هر چیز بالخصوص و خیر کلیه چیزها بالعموم کدام است و نظر باین امیدواریها وجد و ذوقی تمام داشتم پس کتابهای انکسائورس را با کمال اشتیاق بدست آوردم و با منتهای شتاب خواندم تا نیک و بد هر چیز را در بابم اما بزودی در امیدواریهای خود سرد شدم زیرا که چون اندکی خواندم و پیش رفتم دیدم عقل را مدخلیتی در کارها نمیدهد و علتی برای ترتیب امور نه یکو بد و بجای عقل از هوا و اثر و آب و خرافات دیگر از این قبیل گفتگو مینماید. پس انکسائورس را مانند کردم بکسی که بگوید سقراط هر کاری را از روی عقل میکند آنگاه چون بخواهد علت اعمال مرا بیان نماید مثلا بگوید جهت اینکه امروز اینجا نشسته آنست که تنش از استخوان و پی ترکیب شده و استخوانها چون سخت و صلب و بتوسط مفاصل از یکدیگر جدا میباشند و پیها قابل انبساط و انقباضند استخوانها را با گوشت و پوست که بر آن هر دو احاطه دارند پیوسته ساخته و چون استخوانها در محفظه های خود آزاد میباشند پیها بواسطه قابلیت انبساط و انقباض باعث میشوند که سقراط میتواند پای خود را خم کند و باین سبب است که بکیفیت کنونی در اینجا نشسته است، یا آنکه چون بخواهد

سبب گفتگوی مرا با شما در اینجا بیان کند آواز و هوا و تسوایی و این قبیل امور را مذکور بدارد و علت حقیقی را نگوید که آتشیان خیر خود را در محکوم ساختن من بمرگ دانسته‌اند و من هم خیر خود را در این دیده‌ام که روی این تخت خواب بنشینم و آرامی و بی باکی منتظر اجرای حکمی که در باره من صادر کرده‌اند باشم زیرا میتوانم سوگند یاد کنم که اگر من خیر خود را در رفتن به مگار یا بسوسی پنداشته و یقین نکرده بودم که بهترین وجوه برای من آنست که همین جا بمانم و بعهودتی که وطن برای من مقرر داشته‌تن بدهم و از گریز و در همز از نتایج محکومیت دست بکشم این بی و استخوانها از دیر گاهی مرا بآن شهرها رسانیده بودند، اما ذکر دلایل فوق بنظر من سخیف و خنده آور است. باز هر گاه بمن بگویند اگر استخوان و پی و این قبیل چیزها را نداشتی آنچه را مقتضی میدانستی نمیتوانستی انجام دهی سخنی درست است اما اینکه بی و استخوانها را علت کارهای من قرار دهند نه اختیار بهترین وجوه را که برای آن تعقل باید بکار برد سخنی باطل و سخیف خواهد بود و این اشتباه از آن بر میآید که تمیز علت را از اسبابی که علت با آن اسباب علت میشود نداده‌اند و عامه مردم که همیشه در تاریکی نادانی از روی بایندائی گام می نهند همان اسباب را علت واقعی می پندارند و باین نام میخوانند و از اینرو بعضی زمین را در مرکز ساکن و محاط در عوالم دور زنده میدانند و برخی آنرا صندوق بزرگی می بنسازند که هوا همچون قاعده آنست اما از قوه ای که دنیا را بهترین وجوه ترتیب داده سخنی بمیان نیست و دنبال آن نه بروند و قوه الهی را قائل نیستند و وجودی فرض میکنند مانند اطلس (۱)

(۱) Atlas پادشاهی بود یونانی و افسانه‌ای درباره او میگفتند که خداوند بر او خشم کرده کشیدن بار آسمان را بردوش او گذاشت.

اما از آن نیرومند تر و بقای آن درازتر و طاقش در نگاهداری چیزها بیشتر و خیر را که تنها وسیله پیوستگی موجودات و محیط بر کل است امری واهی می پندارند .

من کمال شوق را داشتم باینکه کسی پیدا شود که آن علت را بمن بیاموزد و من بفرمان او کار کنم اما چون نه خود و نه بوسیله دیگران نتوانستم این شناسائی را دریابم راه دیگر برای درک مطلوب اختیار نمودم آیا میل داری آنرا هم برای تو بگویم . قییس گفت صمیمانه میل دارم .

سقراط گفت پس از آنکه بملاحظه و مذاقه در چیزها خود را خسته کردم اندیشیدم که مبادا آنچه بر راصدان کسوف عارض میشود بمن برسد که هر گاه درنگاه کردن خورشید احتیاط ننموده آب یا جسم دیگر را حائل آن نسازند کور میشوند منهم ترسیدم که اگر چیزها را با چشم تن بنگرم و برای درک شناخت آنها حواس خود را بکار برم چشم عقلم نا بینا شود پس دریافتم که باید بعقل رجوع کرده حقیقت چیزها را بآن وسیله دریابم تمثیلی که برای بیان مطلب اختیار کرده ام ممکن است کاملاً درست نباشد زیرا معتقد نیستم بر اینکه هر کس چیزها را بعقل می سنجد مانند آنست که از پس حائلی می بیند بلکه نگریستن در عوارض اشیاء بیشتر نزدیک باین حال است ولی مقصودم آنست که این راه را اختیار نمودم و از آن زمان بنا بر این گذاشتم که بهترین وجوه را قاعده و اساس بگیرم و هم در اسباب و هم در علل آنچه را بهتر می یابم حقیقت بدانم و آنچه را با نیکوئی سازگار نیستم خطا و غلط پندارم اما می بینم که بیان مرا بخوبی در نمی یابی و روشن تر باید بگویم .

قییس گفت نه بخدا با آنچه گفتی درست پی نبردم .

سقراط گفت چیزی نازه نمیگویم و همانست که هزار بار گفته ام
پیشین نیز همین مطلب را بیان کرده ام پس برای اینکه طریقه خود را در
جستجوی علل امور بتو معلوم نمایم باز با آنچه بارها گفته ام بر میگردم
و همان را پایه قرار میدهم و باز گو میکنم که امری هست که بخودی خود
خوب و زیبا و بزرگ است و اگر در این اصل یا من موافق باشی امیدوارم
بقای نفس را بر تو مدلل سازم.

قیس گفت در این باب باتو موافقم و با کمال بی صبری منتظر اتمام
استدلال تو هستم.

سقراط گفت پس با آنچه اکنون میگویم دل بده و بین در آن نیز با
من موافقت میتوانی بکنی؟ بگمان من اگر غیر از حقیقت زیبایی چیزی
زیبا باشد همانا زیبایی او از آنست که از حقیقت زیبایی بهره دارد و همچنین
است امور دیگر آیا در این باب موافق هستی؟
گفت آری.

گفت پس من علل و اسباب دیگری که ذکر میکنند نمی فهمم و
نمی پذیرم و اگر کسی بمن بگوید سبب زیبایی فلان چیز تند رنگها
یا تناسب اعضاء یا مانند این امور است باور ندارم و آنرا جز مایه تشویش
ذهن نمیگیرم و بی ملاحظه و ساختگی جواب میگویم که آنچه او را
زیبا ساخته است همانا حلول زیبایی در اوست بهر نحو واقع شده باشد
زیرا که در آن باب چیزی نمیدانم و آنچه میدانم این است که هر چه
زیباست بواسطه وجود زیبایی است و تا وقتی که این اصل را در دست
دارم میدانم که بخطا نمیروم و همچنین مطمئنم که بدرستی می توانم

حکم کنیم که هر چه بزرگ است بسبب وجود بزرگی است (۱) و اگر کسی بگوید فلان يك سرو کردن از بهمان بزرگتر است یا کوچکتر نباید پذیرفت و باید گفت هر چیز که از دیگری بزرگتر است بواسطه بزرگی و هر چه کوچکتر است بسبب کوچکی است زیرا اگر قبول کنیم که فلان از بهمان يك سرو و کردن بزرگتر است این ایراد وارد می آید که يك امر هم سبب بزرگی بزرگتر و هم علت کوچکی کوچکتر باشد و ایراد دیگر نیز وارد خواهد بود و آن اینست که سرو کردن که خود كوچك است سبب بزرگی چیز بزرگ باشد و این نامعقول است زیرا بطلان این سخن نمایان است که کسی بگوید فلان كوچك سبب بزرگی فلان بزرگ شده و همچنین نباید گفت ده بزرگتر از هشت است چون دو واحد از آن بیشتر است بلکه باید گفت سبب بزرگی ده کمیت اوست و نیز دو ذراع بواسطه بزرگی و مقدار زیاده از يك ذراع است و چون يك را بر يك بیفزایند یا اینکه يك را بر دو قسمت کنند بجای اینکه بگوئی جمع يك و يك یا تقسیم يك بر دو احداث دو نمود باید گفت علت وجود هر چیزش رکت آن است در حقیقت آن چیز و بنا بر این علت اینکه يك و يك دو میشود بهره مند بودن آنها از دو کائگی است و علت يك بودن يك همانا بهره مند بودن آن از یگانگی میباشد و حدیث جمع و تفریق و مانند این جوابها را باید رها کنی و بدانشمندان وا گذاری و از (۱) در اینجا رأی افلاطون در باب مثل مشروح تر بیان میشود و گمان میرود که افلاطون عقاید خود را از زبان سقراط اظهار میکند و حاصل آن اینست که برای تصورات کلیه (Idées) وجود خارجی قائل است بلکه محسوسات را موجود حقیقی نمیداند و همان کلیات معقول (مثل) را دارای وجود حقیقی کامل می پندارد و معتقد است که وجود موجودات جسمانی و ظاهری بواسطه بهره ایست که از مثل معقول دارند و هر موجودی هر قدر بمثال خود که حقیقت آن است نزدیکتر و از آن بهره مندتر باشد کاملتر است.

نادانی خود بر حذر بوده اساسی را که گذاشتیم از دست ندهی و اگر کسی بر آن اصل اعتراضی کند بی جواب گذاری تا همه نتایج آنرا بشکری و از موافقت یا مابینت آنها بایکدیگر مطمئن شوی و اگر این اصل را درست نیابی اصل استوارتری بدست آری تا سرانجام بنیاد محکمی که قابل اعتماد باشد بیابی و نیز از آن میختم و درهم ساختن امور پیر هیزی و در کشف حقیقت مانند جدلیان اصل را با فروعی که از آن بر می آید مشتبه نسازی چه جدلیان پابند حقیقت نیستند و فقط برای خرسندی خاطر خود مباحث را خلط میکنند اما تو که می خواهی برستی حکیم باشی باید بدستوری که من میدهم رفتار کنی.

سیمیاس و قییس هر دو حق را بسقراط دادند.

خقراطیس - ای فیدون بخدا درست است ویدان سقراط چنان روشن بوده است که هر نادانی درمی یابد.

فیدون - آری همه حاضران چنین دانستند.

خقراطیس - ماهم که حاضر بودیم از حکایتی که تو می کنی چنین می بایم، اکنون بگو پس از آن چه گفتگو شد.

فیدون - بنظر دارم که چون تصدیق شد که مثل بخودی خود موجودند و چیزهائی که از آنها بهره دارند از همان مثل نام میگیرند سقراط بیان خود را چنین دنبال کرد که اگر این اصل درست است پس چون بگوئی که سیمیاس از سقراط بزرگتر و از فیدون کوچکتر است نتیجه این میشود که بزرگی و کوچکی دریک آن در نزد سیمیاس موجود است اما باید دانست که چون بگوئی سیمیاس از سقراط بزرگتر است این سخن خود درست نیست زیرا که بزرگی سیمیاس نه از آن است که سیمیاس است بلکه بمقدار اوست و نیز بزرگتری او از سقراط نه از آنست که سقراط است بلکه از آنست که سقراط نسبت بمقدار سیمیاس از کوچکی بهره مند

میباشد و همچنین کوچکی سیمیناس نسبت به فیدون از آن نیست که فیدون است بلکه بسبب آنست که سیمیناس کوچک و فیدون نسبت باو بزرگ است؛ پس هر گاه سیمیناس در يك آن هم بزرگ و هم کوچک خوانده شود از آنست که میان آن دو میباشد یعنی بسبب برتری مقدار خود از یکی بزرگتر است و بجهت فروتری از دیگری کوچکتر. آنگاه خندیده گفت گمان دارم که در این باب سخن دراز کردم اما آیا جز این است؟ سیمیناس تصدیق کرد. سقراط گفت اگر اصرار کردم برای آن بود که اصلی را که اختیار نموده‌ام بذهن شما راسخ کنم زیرا بعقیده من گذشته از اینکه بزرگی ممکن نیست در يك آن هم بزرگ و هم کوچک باشد بزرگی که در ما موجود است کوچکی نمی پذیرد و تجاوز از آن ممکن نمیشود چه امر از دو حال بیرون نیست یا بزرگی چون ضد خود را که کوچکی است می بیند میگرداند و جای خود را باو میدهد یا بکلی نابود میگردد؛ اما جز آنچه هست نمیتواند بشود چنانکه هر گاه کوچکی در من حلول کند باز همانم که هستم لیکن کوچکتر بعبارت دیگر بزرگ هیچگاه کوچک نمیشود و کوچکی که در ما موجود است هرگز بزرگی تجاوز نمیکند یعنی هر چیز تا وقتی که همان است ضد خود نمی تواند بشود بلکه چون ضد او می آید او می رود یا نابود میشود.

قیس تصدیق کرد اما دیگری از انجمن که بیاد ندارم که بود گفت ای سقراط بخدا پیش از این غیر از این گفتمی زیرا قائل شدمی که بزرگتر از کوچکتر و کوچکتر از بزرگتر میزاید و بعبارت دیگر اضداد از یکدیگر میزایند و اکنون میگوئی چنین چیزی ممکن نیست.

سقراط سر را کمی پیش آورد تا بشنود و گفت خوب کردی که آنچه را پیش از این گفته بودیم بیاد آوردی اما آنکه گفته بودیم با

آنچه اکنون میگوئیم تفاوتی دارد آن زمان گفتیم هر چیزی از ضد خود
میزاید اکنون میگوئیم در جهان هیچ چیز ضد خود نمیشود. آن زمان
از چیزهایی گفتگو میکردیم که اضداد دارند و میتوانیم آنها را نام
بریم اکنون از حقایق نوئی گفتگو میکنیم که وجود آنها سبب نام
بردن چیزها میشود و آن ذوات را میگوئیم از یکدیگر نمی‌زایند.
آنگاه سقراط در قیاس نگر بسته پرسید آیا اعتراضی که بما وارد آوردند
ترا متزلزل نساخت؟ گفت نه ای سقراط هر چند من از بسیاری چیزها
متزلزل میشوم اما این اندازه هم سست نیستم. سقراط گفت پس متفق و
جازم شدیم بر اینکه هیچگاه چیزی ضد آنچه هست نمیشود؟ قیاس
گفت راست است. گفت اکنون بگو آیا چیزی هست که آنرا سردی
میخوانی و چیز دیگری که گرمی مینامی؟ گفت البته. پرسید آیا این
دو چیز همان یخ و آتش است؟ گفت نه والله. پرسید پس گرمی غیر از
آتش و سردی غیر از یخ است؟ گفت مسلم است. گفت پس یقین تصدیق
داری که یخ چون گرمی می‌یابد چنانکه می‌گفتیم دیگر یخ نذو آهد
بود بلکه بمحض ظهور گرمی جای خود را باو میدهد یا یکسره نابود
میشود و همچنین است حال آتش که چون سردی باو رسید میرود یا نابود
میشود چه پس از آنکه سردی یافت نمیتواند همان که بود بماند و در یک
آن هم آتش و هم سردی باشد؟ قیاس گفت راست است. گفت پس بعضی
چیزها هست که حقیقت آنها بر یک نام باقی می‌ماند و بچیزهای دیگر
که عین او نیستند و تا هستند صورت او را دارند تعلق می‌گیرد این قضیه را
بمثال روشن میکنیم، مثلاً فرد همیشه فرد نامیده میشود ولیکن چیزهایی
هست که عین فرد نیست اما چون طبعاً با فردیت همراه است باید فرد نامیده
شود چنانکه عدد سه هم سه نامیده میشود هم فرد هر چند فرد عین سه

نیست و نیز اعداد فرد دیگر با آنکه هر کدام عین فرد نیستند همه فردند همچنین است حال اعداد جفت. از این بیان غرض آنست که نه تنها اعداد یکدیگر را نمی پذیرند بلکه چیزهائی نیز که باهم ضد نیستند در هر حال ضدی دارند و نمیتوانند حقیقت ضد آنچه را دارند بپذیرند و همینکه این حقیقت ضد نمودار شد آنها میروند یا نابود میشوند، مثلاً عدد سه نابود میشود و با بقای در آنچه بود ممکن نیست جفت شود و حال آنکه عدد چهار ضد عدد سه نیست پس تنها اعداد با یکدیگر منافات ندارند بلکه بسیاری چیزهای دیگر نیز باهم منافی می باشند. قیاس پرسید آن کدام است؟ گفت چیزهائی که به حقیقت خود باقی میمانند و علاوه حقیقت ضد حقیقت خود را نمی پذیرند چنانکه عدد سه بالضرورة حقیقت سه را نگاه میدارد و فرد هم میماند و حقیقت زوجیت را که ضد فردیت است هیچگاه نمی پذیرد یعنی عدد سه که فرد است از پذیرفتن زوجیت امتناع دارد. قیاس گفت راست است. گفت پس روشن شد که بعضی امور با آنکه ضد امور دیگر نیستند منافی آن هستند چنانکه عدد سه با آنکه ضد زوجیت نیست با زوجیت منافی است و عدد دو با فردیت سازگار نیست و آتش با سردی و همچنین. پس این حکم کلی بدست آمد که نه تنها اعداد با یکدیگر منافی هستند بلکه هر چیز که ضدی دارد چون با چیز دیگر مرتبط شود با ضد آنکه در بردارد سازگار نمیشود. پس بدزستی در این باب تأمل کن چو تکرار آن بی ضرر است. پنج هر گز زوجیت نمی پذیرد چنانکه ده که دو برابر آنست هیچ گاه قبول فردیت نمیکند هر چند فردیت ضد ده نیست همچنین سه ربع و ثلث و هیچ يك از کسور حقیقت عدد صحیح را نمی پذیرند آیا میفهمی و بامن موافقی؟ گفت آری خوب می بایم و موافقم. سقراط گفت اکنون سؤالات

نخستین را از سر میگیریم و در خواست میکنم بروشی که بتو میدنمایم جواب بگوئی زیرا که بغیر از روش پیشین بوجه دیگر نیز میتوان جواب گفت یعنی مثلا اگر بررسی که سبب گرمی جسم چیست نمیگویم حرارت است هر چند این جواب درست است اما جواب عالم اندر میدهم و میگویم سبب گرمی آن آتش است. و نیز اگر بررسی سبب بیمار بودن تن چیست بجای اینکه بگویم بیماری سبب آنست میگویم تب است و همچنین نمیگویم سبب فرد بودن عدد فردت آنست بلکه میگویم وجود واحد سبب فردیت اوست اکنون تو نیز بر همین قیاس جواب این سؤال مرا بگو که سبب زنده بودن تن چیست؟ گفت جان است. بر سید آیا همه وقت همین است؟ جواب داد غیر از این چگونه میتواند باشد؟ باز گفت بس جان هر جا که رود سبب زندگی میشود؟ گفت یقین است. گفت آیا زندگی ضدی دارد؟ گفت آری مرگ. گفت موافق اصولی که پذیرفتیم آیا جان یعنی نفس هیچوقت آنچه را ضد لازم اوست در مییابد؟ گفت نه. پرسید آنچه هیچ گاه حقیقت زوجیت را نمی پذیرد چیست؟ گفت فرد. پرسید آنچه هر نزحیفت داد و نظم را نمی پذیرد چیست؟ گفت بیداد و بی نظمی. گفت آنچه هر گز مرگ نمی پذیرد چه خوانده میشود؟ گفت جاوید. پرسید آیا نفس مرگ می پذیرد. گفت نه. گفت بس نفس چگونه است؟ گفت جاوید است. پرسید آیا اکنون مسئله مسلم شد یا باز استدلال ناقص است؟ گفت مسلم شد و کفایت است. پرسید اگر مسلم می شد که هر فردی جاوید است آیا عدد سه جاوید نمیبود و اگر هر چه سرد است جاوید بود آیا نزدیک شدن گرمی بیخ آسیمی بآن میرسانید و یخ باوجود نزدیکی آتش باقی نمیماند؟ گفت البته چنین است. گفت همچنین اگر بنا بود که هر چه سردی نمیپذیرد بالضرورة از تلف و تباهی مصون باشد

هر قدر بر آتش سردی میریختند بی اثر بود و آتش باقی میماند و خاموش نمیشد. گفت درست است. گفت پس درباره آنچه جاوید است نیز همین سخن راست میآید و بنابراین هر قدر مرگ بجان نزدیک شود جان نمیبرد زیرا که پذیرای مرگ نیست چنانکه هیچ عدد فردی زوجیت نمیپذیرد و آتش سردی نمیشود و سردی گرمی نخواهد شد. اکنون ممکن است ایراد کنند که تصدیق داریم که فرد زوج نمیشود اما ممکن است فرد نابود شود و زوج جای آن را بگیرد جواب خواهیم گفت راست است که فرد نیستی پذیر است اما اگر فرضاً نیستی پذیر نبود البته نابود نمیشد و زوج جای آنرا نمیگرفت و استدلال ما از این جهت درست است و بنابر این چون ثابت و مسلم است که نفس بازندگی ملازم میباشد پس نابود شدنی نیست و جاوید است. قییس گفت شکی نیست که آنچه خود مایه زندگی است مرگ پذیر نیست. سقراط گفت پس چون مرگ با انسان میرسد آنچه مردنی و فنا پذیر است می میرد و آنچه باقی و جاوید است بی کم و کاست جای دیگر میرود و جای خود را بر مرگ میدهد. پس ای قییس عزیز اگر در جهان چیزی باقی و جاوید باشد آن نفس است و نفوس در سرای دیگر موجودند.

قییس گفت انکاری ندارم و باید در برابر دلائل تو تسلیم شوم اما اگر سیمیاس یا دیگران اعتراضی دارند بهتر آنست که ساکت نمانند چه مناسب تر از این هنگامی برای مباحثه و روشن ساختن این مطالب بدست ما نمی آید. سیمیاس گفت من هم اشکالی ندارم ولیکن پنهان نمیدارم که مطلب بزرگ است و بشر ناتوان و باین جهت ناچار دل نگرانم.

سقراط گفت حق داری انسان هر قدر اصول و مبانی که در دست دارد استوار بداند باز همه وقت باید در آنها رسیدگی و نظر کند و چون آنها را بخوبی فهمیدی استدلال مرا بدرستی درخواهی یافت و با اندازه ای که مقدر بشر است مطمئن خواهی شد و دنبال دلیل دیگر نخواهی رفت.

اکنون ای دوستان من باید فکر دیگر کنیم و آن اینست که اگر هم آواز شدیم بر اینکه نفس باقی میماند باید بدانیم که مکلف بتیمار آن میباشیم چه در این زندگی و چه در زندگی دیگر و متوجه باشیم که سرپیچی از این وظیفه عاقبتی و خیم دارد اگر هر اینه مرگ فتنای کلی وجود بود در صرفه اشرا بود که بواسطه مرگ هم از تن خود رها شوند هم از جان و هم از خبائثی که در بردارند، اما چون جان فانی نمیشود و جاوید است چاره‌ای برای او نیست مگر اینکه خود را از رذائل بری کند و سلامت او در این است که نیکو و حکیم شود زیرا که جز آنچه بدان خو کرده و معتاد است همراه خود نمیرد و همان مایه سعادت یا شقاوت او میگردد و آورده‌اند که چون کسی میمیرد فرشته‌ای که در زندگی با او بود او را بجائی میبرد که مردگان آنجا تحت محاکمه می‌آیند تا در آخرت بجائی که برای ایشان معین میشود برهبری پیشوائی که براهنمائی ایشان گماشته شده بروند و پس از آنکه خیر یا شری که سزاوارند دریافتند و روزگارهای گذشت پیشوای دیگری آنها را دوباره بزنگی دنیا باز آورد و این راه چنانکه شاعر گفته است راست و هموار نیست و گرنه به پیشوایان نیازمند نبودند زیرا که در صراط‌المستقیم کسی گمراه نیست و بنا بر آنچه من از آداب و عملیات دینی حدس میزنم آن راه باید پیچ و خم بسیار داشته باشد. پس نفس پرهیز کار و حکیم میداند چه در پیش دارد و با خرسندی از دنبال رهبر خویش میرود اما آنکه بواسطه علایق ببدن میخکوب گردیده دیر گاهی بعالم ظاهر گرفتار است و پیشوای او باید بجبر و عنف او را ببرد و از علایق جدا سازد چون بمعیاد گاه ارواح رسید اگر نایک و آلوده بجنایت یا شقاوتی مانند آدم کشی و جز آن بوده باشد ارواح دیگر از او بیزار میشوند و دیگر بزنگی پاور و رهبری نمی‌یابند و تنها و بی‌کس گردش میکنند تا پس از زمانی از روی ناچار و بضرورت بجائی

که شایسته‌اوست برسد و لیکن کسیکه زندگانی خود را بی‌اکی و پرهیزکاری گذرانیده خداوندان یار و همراه او خواهند بود و در جائی که برای او آماده شده آرام خواهد گرفت زیرا که در زمین جاهای گوناگون عجیب وجود دارد و آنچه برای شما وصف کرده‌اند مطابق واقع نیست.

سیمیاس گفت من در آن باب چیزها شنیده‌ام ولیکن غیر از آنست که تو میدانی و آرزو مندم که از تو بشنوم.

سقراط گفت وصف آن آسانست اما اثبات حقیقت آن دشوار و از قوه من خارج است و عمر من نیز وفا نمیست که باین کار پردازم همین قدر میتوانم تصور خود را از این زمین و جاهای مختلف آن اجمالاً برای تو بیان کنم. نخست این که یقین دارم اگر زمین در میان آسمان است و گرد است برای اینکه ساقط نشود محتاج به تکیه گاهی از هوا یا چیز دیگر نیست و همان آسمانی که یکسان بر او محیط است و تعادل خود او برای نگاهداری او کافی است زیرا هر چه بجان تعادل در میان چیزی باشد که فشار آن از همه سو یکسان است بهیچ طرف متمایل نمیشود و بنابراین ثابت و بی‌حرکت میماند.

سیمیاس گفت حق بااست. سقراط گفت از این گذشته معتقدم که زمین بسیار بزرگ است و ما فقط در آن قسمت ساکنیم که از فاسیس (قفقاز) تا ستونهای هر کول (جبل طارق) امتداد دارد و پیرامون دریا پراکنده‌ام و مانند مورچگان یا غوکان که پیرامون دریاچه پراکنده‌اند و گمان دارم که اقوام دیگر در نقاط دیگر که بر ما نامعلوم است جای دارند زیرا همه جا در روی زمین گودالها با اندازه‌ها و شکلهای گوناگون پراز هوای غلیظ و ابرهای انبوه و آبهائی که از همه طرف آنجا می‌رود وجود دارد. اما زمین خود در بلندی و در آسمان پاکی است که ستاره‌ها در آنجا هستند و اکثر کسانی که از آن گفتگو کرده‌اند آنرا اثر نامیده و در حقیقت آنچه در

گودالهایی که ما در آن ساکن هستیم وارد میشود مانند دره آن است و در این گودالها فرو رفته ایم ولی غافلیم و می پنداریم که بالای خاک هستیم همچون کسی که در تنگ دریا ساکن باشد و چنین بیندازد که بالای آنست و خورشید و ستارگان دیگر را از وراء آب می بیند و دریا را آسمان می پندارد و چون بسبب ناتوانی و سنگینی خود هرگز نتوانسته است بالا رود و سر را از آب بیرون کند نمی بیند که مسکن آدمیان روی زمین چگونه پاکتر و زیباتر از مأوای اوست و هیچکس هم نیست تا او را آگاه کند. حال ما نیز بدرستی همان است در یکی از گودالهای زمین گرفتاریم و می پنداریم که بالای آن سکنی داریم هوا را بجای آسمان میگیریم و گمان میبریم این همان آسمان است که ستارگان در آن گردش میکنند و سبب اشتباه ما آنست که سنگینی و ناتوانی مانع است از اینکه بالای هوا رویم و اگر کسی بال داشت و میتوانست پرواز کرده سر را از این هوای غلیظ بیرون کند میدید که در آن مکان شریف چه خبر است چنانکه ماهی چون از آب دریا بیرون آید می بیند که هوای ما چه عالمی دارد و اگر آنکس قوه سیر و تفکر داشته باشد آسمان و روشنائی و زمین حقیقی را درمی یابد زیرا این سنگ و خاک کی که ما بر آن قدم میگذاریم و اما کنی که در آن مسکن داریم همه فاسد و تباه است آنچه در دریاست بواسطه تندی و شوری نمک تباهی می یابد و بنا بر این در آنجا چیزی بکمال قهیرسد و پربها نمیشود فقط غار و سنگ و گل است و چیزی مانند آنها که در اینجا دیده میشود ندارد ولی آنچه در سرای دیگر است از آنچه در اینجا می بینیم بسی والاتر باشد و اگر بخواهید زیبایی آن مکان قدس را درک کنید داستانی برای شما نقل میکنم که شنیدنی است .

سیمیاس گفت از شنیدن آن خرسند خواهیم شد .

گفت اولاً میگویند چون از بلندی بر این زمین نگاه کنند آنرا مانند
 کوئی می یابند رنگارنگ که دوازده پارچه است که هر بخش از آن
 برنگی است مانند رنگهای نقاشان ماواز رنگهای این خاک بسی روشن تر
 و پاکترند یکی ارغوانی و دیگری زرین است و یکی در سفیدی درخشان تر
 از برف و گچ میباشد و همچنین است رنگهای دیگرش که از آنچه در روی
 زمین می بینیم بسی گوناگون تر و زیباترند. گودالهای این زمین هم که پر از
 آب و هواست همه قسم رنگهای بهجت افزا دارد که بطور عجیبی تنوع و
 ترکیب یافته اند در آن زمین کامل همه چیز بهمان نسبت به کمال است
 درختها و گلها و میوه ها گوناگون کوهها و سنگها صیقلی و با صفا
 چنانکه زمرد و یاقوت و جواهر دیگر نسبت بآن اجزاء ناچیز بشمار
 میروند و همه آنها از جواهر گرانبهای ما بسی زیباترند و سبب آنست که
 در آنجا پاک و بی غش میباشد و مانند سنگهای ما بواسطه اثر نمک و رسوبات
 دیگری که از آنجا بر زمین ما فرود آیند و سنگ و خاک و جانوران و
 گیاههای ما را آلوده و تباه میکنند فاسد و مغشوش نشده و نیز آن خاک
 با سعادت علاوه بر آن همه نقایس زروسیم و فلزات گرانبهای دیگر فراوان
 دارد که همه جا را رونق و صفای فوق العاده داده دیدار آن زمین را مایه
 سعادت و بهجت ساخته اند. جانوران گوناگون و آدمیان نیز آنجا ساکن
 و بعضی از آنها پیرامون هوا منتشرند چنانکه ما پیرامون دریا هستیم.
 برخی نیز در جزایری که بروی خشکی میان هوا تشکیل یافته جا
 دارند زیرا که در آنجا هوا همان کیفیت آب و دریای ما را
 دارد و هوای آنها همان اثر است. فصول آنها چنان معتدل است که عمر
 آدمیان آنجا دراز است و هیچگاه گرفتار بیماری نمیشوند و همان اندازه
 که هوا از آب لطیف تر است بینائی و شنوائی و بویائی و حواس دیگر
 و همچنین قوای باطنی آنها نیز از حواس و قوای ما برتر میباشد بیهوده های

متبرک دارند و پرستشگاههایی که در آنجا خداوندان حقیقی حاضرند و تزلزل و وحی و اخبار از مغیبات و آیات دیگر بر وجود آنها دلالت میکند خورشید و ماه در آنجا چنانکه هست دیده میشود و امور دیگر آنها در سعادت و خرمی بهمین نسبت است.

این است وصف آن زمین با آنچه بر آن محیط است در اطراف و گودالهای آن اما کتی است که بعضی عمیق تر و گشاده تر است از امکانهای که مسکن ماست و برخی عمیق تر و تنگ تر و عده ای کم عمق تر و گشاده تر و همه آنها از زیر منافذی دارند و بواسطه مجاری بسکدیگر پیوسته میباشند که از آنها مقدار وافر آب و رود های زیر زمینی و چشمه های آب سرد و گرم و نهر های آتش با گل و لای مانند سیل های گل و آتش که در صقلیه پیش از سعیر حرکت میکنند بدریاچه ها میریزد و آن نهر ها مجاری مختلفه اختیار کرده هر يك بمکانی میرود و آنها را پر میکند و همه آن چشمه ها در زیر و بالا حرکت میکنند و در درون زمین رفت و آمد مینمایند و حرکت آنها چنان است که از جمله منافذ زمین یکی که از همه بزرگتر است درون زمین را سیر میکند و هم در آن باب گفته که « در عمیق ترین و دور ترین جای زمین است » و همین همرا و اکثر شعرا آن مکان را تار تاروس (۱) (دوزخ) میخوانند و تمام رود ها آنجا میروند و از آنجا بیرون میآیند و هر يك از جنس خاکی است که در آنجا جریان می یابد و سبب اینکه باز بر میگردند اینست که مبنائی نمی یابند و آبهای معلق آنها در خلای جریان میکنند و زیر و رو شده و میجوشد و هوا و بادی که بر آنها احاطه دارد نیز چنین میکنند و در زیر و بالا رفتن دنبال آن میروند و چنانکه میبینیم در تن جانوران هوا بواسطه تنفس همواره بر میآید و فرو میرود هوایی که با آبها

آمیخته است همچنان با آنها درون و بیرون شده و بادهای تند را بجنبش میآورد و چون شدت در گودال زیرین که مذکور داشتیم میافتد جریان هائی می سازد که از میان زمین در بستر های رود حرکت کرده آب ها را مانند تلمبه پرمیکنند همینکه آن آبها از آن جا بیرون آمدند و بمکانی که ما ساکن هستیم رسیدند آنهارا هم پر کرده و از همه سوزیر زمین پراکنده میشوند و دریاها و رودها و دریاچه ها و چشمه های ما را سیراب میکنند آنگاه بدرون زمین رفته با پیچ و خمهای بسیار با کم و زیاد تاز تاروس شده بالا و زیرتر از آنکه بودند میروند و بعضی از يك جانب و برخی از جانب مخالف از تاروس بیرون رفته دوباره بر میگردند و بعضی دایره وار حرکت میکنند و پس از آنکه يك یا چند بار دور زمین مانند ماری که می پیچد گردش کردند هر اندازه میتوانند زیر رفته و تا نیمه گودال میرسند اما بیشتر نمیروند زیرا که نیمه دیگر بالاتر از سطح آنها است و چندین جریان بزرگ تشکیل میدهند. اما چهار جریان عمده هست و بزرگترین آنها آنست که از همه برتر و در محیط زمین جاری است و آنرا اقیانوس میخوانند و آنکه رو بروی آنست اخیرون (۱) خوانده میشود و در بیابانها جاری است و در زمین فرو رفته بمرداب اخیر و سیا (۲) وارد میشود که نفوس مردم اغلب پس از زندقانی آنجا میروند و پس از آنکه در مدت مقرر بیش یا کم آنجا توقف نمودند باز باین دنیا روانه میگردند که داخل تنهای تازه شوند. میان اقیانوس و اخیرون نهر سومی هست که بقاصله کمی از سر چشمه خود بمکان وسیعی پر از آتش میریزد و دریاچه بزرگتر از دریای ما میسازد و آب آمیخته با گل در آنجا جوش میزند و سیاه و گل آلوده بیرون آمده زمین را می بینماید و بیابان مرداب اخیر و سیا می رود و با آبهای آن آمیختگی نیافته پس از آنکه چندین بار

زیر زمین دور زد با عمق تارتاروس میریزد و این رود پوریفلیگتون (۱) نامیده شده و جوی های آتشین آن از منافذ چند رو بروی زمین بر میجهد برعکس رود چهارم اولاً بمکان سخت و حشناکی می افتد که از قرار مذکور کبود رنگ است و آنرا استوگیوس (۲) مینامند و مرداب استوخ (۳) را میسازد و پس از آنکه از آبهای آن مرداب خواص و حشت انگیز کسب نمود بزمین فرو رفته چندین بار دور میزند و در برابر پوریفلیگتون جریان یافته سرانجام در مرداب اخیر و سیا از نقطه مقابل با آن تلاقی میکند و آبهای آن با آب رود دیگر آمیخته نمیشود اما پس از آنکه گرد زمین گردید از نقطه مقابل پوریفلیگتون مانند دیگران به تارتاروس میریزد و آن رود چهارم بقول شعرا کوکوتس (۴) نام دارد.

چون امور در عالم خلقت اینسان ترتیب داده شده همین که مردگان بجائی که فرشته آنها را میبرد رسیدند اول بازرسی میشود که زندگانی آنها از روی قدس و پاکی بوده یا نبوده است آنها که نه یکسره بی گناه و نه بسیار گناهکار بوده اند به اخیرون روانه میشوند و آنها را سوار زورق ها نموده به مرداب اخیر و سیا میفرستند تا در آنجا سکنی نموده و کیفری متناسبت با گناه خود بکشند و پس از آن رهائی یافته پادشاهائی در خور نیکوکاری می بینند و کسانی که مرتکب کبائر شده و شناعتهای بسیار مانند آدم کشی و امثال آن کرده اند دست تقدیر عدالت را بحری داشته آنها را به تارتاروس میاندازد و در آنجا مخلد میمانند اما آنها که خطاهای کفاره پذیر مرتکب شده اند اگر چه مهم بوده باشد مانند اینکه نسبت بپدر و مادر خود بد رفتاری کرده یا در شدت غضب آدم کشته و در زندگی از کار خود توبه کرده اند البته به دوزخ میروند ولی پس از یکسال بیرونشان انداخته آنها را که آدم کشته اند بکو کوتس و کسانی را که بدر و مادر کشته اند به پوریفلیگتون می اندازند و آنها

از آنجا به اخیر وسیا کشیده میشوند و فریاد میزنند و کسانی را که کشته به با آنها بدرقتاری کرده اند میخوانند و از ایشان درخواست میکنند که پروانه عبور از مرداب بآنها بدهند و بپذیرند پس اگر ایشان راضی شدند رهائی مییابند و گرنه به تارتاروس میاقتند و برودهای دیگر درمیآیند تا هنگامیکه از معذب بود نشان کسانی را که از آنها دلتنگی دارند دل بسوزد زیرا که حکم قضاة درباره آنها چنین است. اما کسانی که عمر خود را بپایا کی گذرانیده اند از این اماکن خاکی که مانند زندان است رها شده در آن سرزمین یا آن که آنها منزل دارند پذیرفته میشوند و کسانی که حکمت آنها را یکسره مهذب نموده است جاویدان از بتدن رهائی مییابند و بمساکن شریفی میروند که وصف آن برای من در زمان اندکی که در پیش دارم ممکن نیست اما همین مختصر که برای شما بیان کردم نمودار میکند که در همه عمر باید بکسب فضیلت و حکمت کوشید که پاداش آن زیبا و امیدش بزرگ است. البته مرد خردمند نمیتواند حکم کند که آنچه برای شما وصف کردم عین حقیقت است اما میتوان مطمئن شد که احوال نفوس و مساکن آنها از آنچه بیان نمودم چندان دور نیست و اگر آفرایاور داشته میزان عمل بدانیم زبانی نخواهیم کرد. و از این رو بود که من این سخن را دراز کشیدم پس هر کس در زندگانی خود از شهوات و علائق جسمانی چشم پیوشد و آنرا مایه زبان انگارد و تنها جو بای خوشبختی باشد که از حکمت برمیآید و نفس خود را بزینتهای روحانی مانند **عفت و عدالت و قوت و آزادگی و حقیقت** آرایش دهد همواره آماده مسافرت بسرای دیگر بوده و با سودگی نگران کوس اجل خواهد نشست. شما ای سیمپاس وای قیاس و دیگران در موقع خود روانه این سفر خواهید شد اما نوبت من امروز رسیده و وقت آنست که بشست و شوی تن بپردازم چه بگمان من بهتر آنست که بیش از زهر نوشیدن شست و شو کنم تا زنها گرفتار شستن لاشه نشوند.

چون سقراط خاموش شد اقریطون گفت آیا سفارشی بمن و دیگران نداری و دربارهٔ فرزندان یا کارهای دیگر خود فرمانی نمیدهی که بجا آوریم؟ سقراط گفت جز آنچه همیشه بشما سفارش کرده‌ام سخنی ندارم نگران خود باشید چنانست که بخود و بمن و کسان من خدمت کرده‌اید ولیکن اگر از خود غافل شوید و آنچه را که بیان کردم از نظر دوردارید هرچه امروز بمن وعده دهید و مرا امیدوار سازید بیهوده خواهد بود.

اقریطون گفت آنچه بتوانیم در پیروی پندهای تو خواهیم کوشید اکنون بگو ترا چگونه بخاک بسپاریم؟ سقراط گفت اگر از دست شما نگریم و نتوانستید مرا بچنگ آورید هر قسم خواستید بخاک بسپارید مختارید. پس از آن بمانگاه کرده لب خندی زد و گفت ممکن نمیشود اقریطون را مطمئن سازم که سقراط این منم که با شما گفتگو میکنم و اجرای سخن خود را برای شما ترتیب میدهم و همواره چنین می پندارد که من آنم که ساعت دیگر لاشه خواهد بود و از من میپرسد چگونه ترا باید بخاک سپرد و اینهمه سخن دراز که گفتم و بر شما معلوم کردم که چون زهر نوشیدم اینجا نخواهم ماند و از شما دور شده بسر منزل نیکان خواهم رفت در گوش اقریطون ترفقه و گویا چنین می پندارد که همه را برای تسلیت خود و شما گفتم پس خواهش میکنم که نزد اقریطون از من ضمانت کنید اما نه آنگونه که او در ترد قضاة ضامن میشد که من از اینجائروم بلکه ضمانت کنید که چون مردم خواهم رفت تا بیچاره اقریطون مرگ مرا آسانتر بر خود هموار کند و چون به بیند تن مرا میسوزانند یا زیر خاک میکنند رنجور نگردد و نیندازد که من آزار می بینم و در تشییع جنازه من نگوید سقراط را می نمایم و سقراط را میبرم و سقراط را بخاک می سپارم. ای اقریطون عزیز من بدان که اینگونه سخن گفتن خطاست و برای نفوس زیان دارد باید دلیر باشید و بگوئید این که زیر خاک

میکنم من سقراط است نه خود او پس در اینصورت هر گونه که میل
 دارید انسان که بیشتر یا قوانین سازگار باشد آنرا دفن نمائید .
 این سخن بگفت و بر خاست و برای شستشو به حجره ای که در پهلو بود رفت و
 اقریطون دنبال او بود. سقراط از ما خواهرش کردیم پس همانجا ماندیم و گاهی
 از آنچه برای ما بیان کرده بود سخن راندیم و تحقیق کردیم و زمانی بدبختی
 که از جدائی او گرفتار میشدیم یاد آوردیم و خود را مانند کودکان دیدیم
 که از نعمت وجود پدر محروم میگردند و باید عمر را بیتیمی بگذرانند .
 پس از آنکه از شستشو فراغت یافت فرزندان او را حاضر کردند دو
 کودک بودند خردسال و یکی بزرگتر آنگاه اهل بیت او را آوردند
 زمانی در حضور اقریطون با آنها سخن گفت و دستور داد. پس از آن زنها
 و فرزندان را روانه کرد و نزد ما آمد، غروب آفتاب نزدیک بود زیرا که
 دیری در آن حجره توقف داشت چون برگشت بر تخت خواب نشست و مجال
 نیافت چندان سخنی بمایگوید چه خادم زندان در رسید و نزدیک او شده گفت
 ای سقراط سر زنتی که بدبگرا میگردم البته برای تو جنان خواهد داشت
 زیرا که چون بان حکم قضاة را ابلاغ مینمودم که باید شوکران بنوشید بر من
 خشم میگردند و دشنام میگفتند اما ترا همواره بردبار ترین و رام ترین و
 بهترین کسانی که باین زندان آمده اند یافته ام و یقین دارم تو از من دلتنسگ
 نیستی و اگر خشم داری بکسانی است که سبب بدبختی تو گردیده اند و آنها را
 میشناسی. اکنون ای سقراط میدانی با تو چکار دارم بکوش تا آنچه از آن
 گزیری نیست با ممانعت تحمل کنی اینک خدا نگهدار. این بگفت و روی خود
 بگردانید و اشک ریخت و دور شد. سقراط بر او نگر بسته گفت ای دوست خدا
 نگهدار تو باشد آنچه گفتمی همان خواهم کرد. آنگاه بمان گفت ببینید چه نیکو
 مردی است در مدتی که اینجا بوده ام بارها بدیدن من آمده و بهترین مردمان
 است و اینک از روی راستی بر من دلسوزی میکند پس ای اقریطون باید بخوشی

گوش بسخن او دهم زهر را اگر سائیده اند بیاورند و گرنه بسایند .
اقریطون گفت ای سقراط گویا آفتاب هنوز بر کوه است و من کسانی
چند میشتاسم که چون فرمان نوشیدن زهر شنیدند مدتی دیر کردند
و بخوردن و آشامیدن دست بردند و حتی بعضی بعشقبازی نیز پرداختند
پس شتاب مکن که هنوز وقت باقی است .

سقراط گفت ای اقریطون کسانی که این کارها کرده اند گمان داشتند صرفه
میبند اما من معتقدم که هرگاه با زمان خوردن و نوشیدن خود را اندکی دراز
کنم جز این صرفه نخواهم برد که بواسطه نمودن دل بستگی بدنی از خود زشتی
پدیدار خواهم کرد که از آنچه دیگر برای من ماندنی نیست بخواهم پس انداز
کنم . ای اقریطون عزیز آنچه گفتم بکن و بیش از این مرا رنج مده .

اقریطون ببندد ای که نزدیک او بود اشاره کرد او بیرون رفت و پس از زمانی
بادیگری برگشت که زهر را در دست داشت و آن در جامی سائیده بود
سقراط چون او را بدید گفت آفرین ای دوست اکنون بمن بیاموز که
چه باید کرد . آن مرد گفت کاری نداری جز اینکه چون نوشیدی باید راه
بروی تا پایت سنگین شود آنگاه بر تخت بخوابی . پس جام را باو داد .
سقراط با کمال آرامی و بی هیچ پریشانی آنرا گرفت نه رنگش زرد شد
نه چهره اش تغییر کرد ، مانند همه اوقات بانهایت سکونت بآن مرد نگاه
انداخت و گفت آیا اجازه دارم جرعه ای از این مشروب برخاک بیفشانم؟ او
جواب داد ای سقراط بیش از آنچه برای نوشیدن مردمان لازم است
نمیسائیم . سقراط گفت دانستم اما اجازه دارم و جا دارد که بدرگاه خداوندان
دعا کنم که سفر مرا بخیر گردانند و جز این چیزی نمیخواهم و آرزویم
اینست که دعای مرا بر آورند . این بگفت و جام را بلب برد و باطمینان و آرامی
شگفتی زهر را نوشید تا آن زمان ما اشک خود را نگاهداشته بودیم اما
چون زهر نوشی او را دیدیم تاب و توان از دست ما رفت . اشک من فراوان

ریخت و هر چند کوشیدم نتوانستم آنرا باز دارم ناچار روی خود را بجامه پوشانیدم تا با آزادی بر خود گریبان شوم چه گریه من بر مصیبت خویش بود نه بر سقراط و از آن جهت که از نعمت وجود چنین دوستی محروم میشدم ، اقریطون پیش از من بی اختیار شده بیرون رفته بود . او پولودوروس از آغاز همواره گریبان بود این هنگام فریاد بلند کرد و نالید چنانکه همه را دل شکافت بجز سقراط که گفت دوستان چه میکنند من زنان را برای پرهیز از دیدن این احوال روانه کردم زیرا همواره شنیده ام که دم مرگ را باید با سخنان نیکو گذرانید آرام باشید و دل قوی دارید . ما از شنیدن این کلمات شرمناک شدیم و لبشک خود را نگاه داشتیم . سقراط گردش میکرد پس از زمانی گفت پیام سنگین میشود و چنانکه زندانبان فرمان داده بود به پشت خوابید همان دم مرادی که جام زهر را باو داده بود نزدیک شد و زمانی پاهای او را وارسید و بقوت فشرد و پرسید آیا حس میکنی جواب داد نمیدانم . پس کم کم دست خود را بالا برد و به ماتشان داد که بدن او سرد و لغت میشود خود او نیز دست مالید و گفت همینکه سردی بقلب رسد سقراط از شما مفارقت خواهد کرد . همینکه شکم سرد شد یوشی که بر سر و روش انداخته بودند برداشت و این کلمات را که آخرین سخن او بود گفت ای اقریطون خروسی بسقلا بیوس^(۱) باید بدهیم ادای این و امرا فراموش مکن . اقریطون گفت فرمان میبرم اگر مطلب دیگری باز داری بگو جوابی نداد و اندکی پس از آن جنبشی کرد . پس زندانبان یوشش را یکسره از روی او برداشت چشمش بی حرکت بود و اقریطون چون چنین دید چشم و دهان او را بست . ای خفر اطیس این بود فرجام کار دوست ما و آن مردی که میتوانیم بگوئیم بهترین کسی بود که در زمان خود دیده ایم و خردمند ترین و درستکار ترین مردان بود .

(۱) رب النوع طب است و مقصود ~~بهر اطفال~~ از این امر ادای شکرانه است نسبت به